

وز انیس با خویش تن کرده یار
 پیشان ز نزد تو رفته پام
 گمانی گزین نیست آگاه کس
 هوید است این راز پوشیده
 فرستاده ات رفت سوی بریس
 سخن آنچه راندی بدو در بهمان
 تو را چون گزین کار زار آمدت
 چو دریا بکند یکی قطره آب
 پاریس نامه فرستاده
 همانا از آنجا که نامد خبر
 ز پاریس آمد فرادان سپاه
 هزاران شان عرق و خوخته دل
 نیارند رفتن به پیش و به پس
 نشسته چو مرغان بی بال و پر
 زمانشاه را نیز خواندی بکین
 رسیده من سر بسر کار تو
 مرا با تو جز دوستی نیست گام
 دل و جان مبر تو دارم گرد
 که برد از ره آن جان آگاه تو
 بین سرفرازی و کند آوری
 نگهدار ز بهار زخم سار خویش
 بسیجی که کینه کنی آشکار
 همان گستری دام از رای خام
 برین بر تو آگاه باشی و بس
 بگویش کسی نانیوشید نیست
 به پیش کسی کوست آنجا ترس
 چو خورشید پداست اندر چو پنا
 از آنجا که صد مرد یار آمدست
 بنزدش هر چنان آورد زور و تاج
 بره بهر خود خار بنهاد
 برانم بتوان آن خبر بر سر
 بصرو بد آنجا یک شد تبا
 بگردن شب روز بر بسته دل
 بر آینه شده مصر همچون قفس
 نهاده بز انوی اندوه سر
 که سازد پرا آشوب روی زمین
 مانده بنشان هیچ بهنجا تو
 سپارم همه در ره هر گام
 مشو بیدار جنگ را پیشرو
 کداهی بد اندیش زد راه تو
 گذشتن ز بهمان نه اندر خوری
 بکن دور ز بهار خواری پیش

که ز بهار خوارست پوسته خوار
 بزیر درخت فاسایه گیسر
 ز پر غاش پر میر و رزم دستیز
 جهان دارد اندک من زین سخن
 میان تو و مردم انگریز
 گراز خورشش خام بچی لگام
 نگر دو تبه دوستی از دوستی
 سپس زین اگر بسپری راه
 بیاشیم با یکد گرد وستان
 اگر نیت جزد دوستی کام تو
 نخواهی وفا کنند گرد زین
 تنی ز انگریزان با هوش و رای
 بداری بفرخنده درگاه خویش
 بنحشش نزدیکی خویش جایی
 بود هر چه ما را بدل رای و کام
 تو را آنچه باشد بدل آرزوی
 بگوید سخن بسم تواند شنید
 بود چون و کیلی بدان بارگاه
 من چون رسد پاسخ نامه باز
 گزیده یکی میجرای پرخشرد
 پز آرم جان و روان بزردار

ببرد و جهان پیش پروردگار
 بنغز اندر از هوشش سر مایه گیر
 مکن آتش فتنه مخفته تیز
 بخوامم که کیسند بفتد زین
 بسپایه و فاتا دم رستیز
 مزارشش نمایی ز بیگار نام
 زمانه بر آساید از گفتگوی
 گذشته بگیریم ما بنیاد
 چون کل تازه خسار در بوستان
 ره داد سید سر اجناسم تو
 پذیرفت باید ز من یک سخن
 که گفتار را سر شناسد ز پای
 نشسته بر سم و کالت همیشه
 که پوسته پشت نماید بی پای
 رساند بنزد تو متر پیام
 به سنگام پاسخ بود تازه رو
 ز باننش بود در از بار اکلید
 مانند بید گوی بر بسته راه
 نزدیک آن متر سر سر از
 که دانش روان در اورد
 نیوشنده گفتار و پاسخ گذار

زبانش روان گاه گفتن چو آب
 فرستم نیز دیک آن ارجمند
 مبادا که آن مثل از کجمن
 گمانی بستنی برد سوی من
 گویم بجز از ره مهر هیچ
 بیاری دارند هور و ماه
 فرادان سپاست آرسته
 اگر تو شوی جنگ را خواست
 و زاپس به سپنیم تا دادگر
 ز ما هر دو به روز و بد روزگیت
 پایان پوشد نامه پندمند
 بدست نوندی چو باد دمان
 بود فتنش نام از نام و باب
 مانند بدان آستان طبع
 بدین چوب گفتار و شیرین سخن
 بگیرد بدین گنجه آهوی من
 ندارم بند هیچگونه هیچ
 کزویت فیروزی و دستگام
 سلج است بسیار با خواسته
 فراز آورم شکری پشمار
 کرا بخشد از کام و امید بر
 که شادان ز بخت و غم اندوخت
 نگارنده بنمودش از مهر بند
 گاه نوسر نمودش روان

نامه نوشتن لار و یلزلی دفعه دویم به قیو سلطان و آمدن
 خود پدر کس رسیدن جواب مکتوب اول از طرف قیو سلطان

بلار و یلزلی

بماه دژ میر جسا نزار لار و
 دگر ره به قیوی فرخ ستبار
 نویسنده چون نامه افکند بن
 سخت آنکه از ماستی که نامور
 سر نامداران شیباز لار و
 یکی نامه فرمود کردن نگار
 سخن کرد کوتاه برد و سخن
 بکار و کالت فرازنده سر
 بباید پذیرفت نزدیک خویش
 نگشته گرت دل ز بهمان کیش

دویم آنکه از کلکته خوشی پتن
 بفرمان ایزد باند ک زمان
 نه رفته ماه در سبدر
 بد استخا که پاسخ نامه باز
 پوشیده در وی سر راستی
 سخت آفرین کرده بر کردگار
 جهاندار و دارای هر دو جهان
 از و باد بر جان تو صد درود
 باید بین نامه در جبینند
 شکفت آیدم زانهم گفتگی
 بود بس عجب آن سر راستان
 نگفت آنکه گفته سخن جز دروغ
 بجز در خرد سهر که داور کند
 نباشد مرا با فرزانه سبب کار
 ز من کس ز فقت سوی نرس
 نوشتی که صد کس باید برت
 نباشد درین هیچگونه گمان
 بازار گانی بشد با جبار
 از استخا که باز گشتن بر راه
 پاورده همراه چون بردگان
 ندانند جز پیشه کاری دیگر

روان گشت خواهم بچینا پتن
 پامیم بد استخا که سپه گمان
 بچینا پتن آمد آن نامور
 بسیار ز تمیوی کرد نغزاز
 هوید از گفتار ادکاستی
 که باشد پرو بهر نهان آشکار
 نگر در دین بجز رای او آسمان
 بکام تو گرداد چرخ کبود
 که بنوشته بد نامدار بلند
 دران نیست از راستی رنگ بود
 پذیرفتن از کاستان درستان
 ندارد بنزدیک دانا فروغ
 ز من کی چنین کار باور کند
 نه بگرفته ام مرور ادوستدار
 چه آید از آن مردم کالیس
 نشسته کنون هست در کثورت
 از مینوبسی مرد بازارگان
 بدادوستد برده هرگونه ساز
 تنی چند از پشه در نی سپاه
 چو زنجیر سوی وسیه چردگان
 نه نام و نژاد و نه اصل دیگر

بد انسان فرد مایه و دون نهما
 نه بوم فزاسیستان زاده گاه
 ز مصر آنچه کردی بمن آشکارا
 بد اندیش همواره پرکنده باد
 گذشته ز پیمان و عهد کهن
 چنین برای و اندیشه را هیچگاه
 هر آن عهد و پیمان که رفته بجا
 شکستن رو نیست اردین من
 روان پر ز مهر ست جان پر ز دا
 چه در آشکار و چه اندر پنهان
 نکردم گزافه سخن هیچ یابد
 سخن کرده انجسام بر آفرین
 که نام پذیرم ندارد زیاد
 نور زیده میدهد آن در رسم سپاه
 شکفته ازین مرده چون تو بهار
 ز روی زمین بیخ او کنده با
 نبستی و شد آشکارا سخن
 ندادم کجا بد دل خلیش راه
 همانست که هستم بر آن استوا
 نباشد سزاوار آئین من
 گزیده جز این رسم در اهرم بنا
 نخواهم بخرد دوستی در جهان
 نباشد گزافه مراد در نهاد
 فرستاد بنموده منس و نگین

نامه نوشتن لار و ویلزلی به تیمور سلطان در قعه سیوم و روان
 ساختن جنرال باریس را بک میورد جواب فرستادن تیمور
 سلطان و پاسخ دادن لار و ویلزلی

چنان گفت گویند و همچون
 هشتم روز بوده ز ماه کنت
 سیم باره نامه فرستاد لار
 بیاید ز نو عهد و پیمان کنی
 کرین پس بهیچ ز گفت در خویش
 چو بر سال قدصا و دطاش قزلباش
 به قیو که در عهد گذشته نیست
 نمود این چنین اندر آن یاد لار
 گفتار کرد در یکسان کنی
 شناسی سرایش کار خویش

ز اندازه نهی بر دهن سپنج پای
 سپس زین ز پیکار ناری بیاد
 مر این نامه راز و پاسخ فرست
 چنان کن که گردند آزادگان
 بیایغ بزرگی درختی مکار
 فرستاد و از بهر پاسخ نگاه
 ۱۲۹۹ سه منزل ز ماه دویم آفتاب
 یکی جزئی بود با ایس نام
 سوی مرزیسور و با سپاه
 سیدار باشکر ز مجوی
 روان گشت چون آتش تند و تیز
 سوی لارد پاسخ فرستاد زو
 سر اسر سخن را نده چون پیشان
 مر پیشه باشد همیشه شکار
 سواری و میدان و چوگان بگو
 بجز شیر و جزیر و گور و گوزن
 بدانکه که نامه از آن نامدار
 ز پنج چو آدم سوی شهر
 کنون نیز دارم بدان کار رو
 اگر دقتن نامجو نزد من
 نشینیم و با هم بر اینسم راز

هر آنچه بگویی بیاری بجای
 نداری روانرا پرا از کبر و باد
 همه پاسخ نغز و دسترخ کخت
 مده دوستی راز کف رایگان
 که انجام عارت بند در کنار
 گشاده امید اشت معتبر راه
 جو نیرید و نامد ز نامه جواب
 بدو لارد فرمود بر دار گام
 لگد کوب کن کشور کینه خواه
 به انسو به پیکار بنسار روی
 شد آگاه قیپو ازین استیغز
 نبد گفته را تا رسید اند بود
 نبد هیچ از هوشش روی نشان
 باشد همیشه جز این پشه کار
 شب بدوز باشد مرا آرزوی
 شکر دن نبروم ندرندون
 باید بدم رفته بهر شکار
 ز خواندن مرا خرمی داد بهر
 همی جنگ شیران کم آردو
 جریده فرستای بی انجمن
 سخن هر چه هست از نشیب و فراز

لایح

بگوئیم و گفت تا راه بشنویم
 دیگر باره بندیدم چنان و عهد
 سر عهد کهنه اگر گشت پست
 نهال برومند هر دو وفا
 چون نامه بسیار بد نزدیک لاری
 کنون کار زانده از اندر گشت
 مرا با تو بر راه سخن بسته گشت
 ز تو رخ تا بیده هسته بی
 سخن ابلهسانه برانی بمن
 کجا مرد آزاده هوشیار
 فرستادن و فتن کنون چو بود
 بسوی تو باریس پیوده راه
 مرا با تو گفتار را نیست روی
 بدو نیک چیزی که داری بیجا
 برو کرد باید هوید همه
 چو گردد پذیرای آن از جنبه
 تنم گر بود از تن او جدا
 بگفتار او ترجمه جان منست
 بگفتار او بایست کرد کار

همه رای و کرد از شرح بنیم
 بنجوئیم خنفسل ابرجای شهید
 به پیمان تازه بسیاریم دست
 نکردد بریده تیغ جفا
 پاسخ بر سینه گونه خامه گارد
 سخن بر از سر آب بر تر گشت
 ز گفتن روان سیر و تن خسته گشت
 کافی تو آماش را منسربهی
 نوامی مستانه خوانی بمن
 پاسخ بنازد بصید و شکار
 شد از دست منگام گفت و شنود
 پادشاه سپاه
 بدو هر چه گفت تا رداری بگوی
 ز عهد و ز پیمان دست و گشاد
 شود چون بر در از پیدا همه
 پذیرفته او دست پیشم پسند
 روان یک بود جای کرده دجا
 زبان درد با نش زبان منست
 کند آشتی گر کنند کارزار

اجتماع عساکر انگریزیدر اکنه محله و ملتشدن لشکر نظامی در آنجا

نواب میر عالم بهادر بجزل باریس و منسوب نمودن جنرل
باریس جنود نطفه اعلیٰ خان سرداران انگریز

بگفتار سازد زبان خامه تیز	بازایش شکر انگریز
همشوار و داننده و تیز ویر	چنین گوید از گفت و اندامه
بیا کند آب و غار اسحاق	چو تپوز دل مهر بسترد پاک
نمود و بپا کرد در رم و ستیز	ز باد جفا آتش فتنه ستیز
ابا شکری دست شسته چون	ز مدرس چو باریس آمد برون
بمراه او بد سپاه بزرگ	بدا و بر همه نامداران سترگ
شد بامون بزیر سپه ناپدید	چو از شهر شکر بامون کشید
نشست اندانجا یک با سپاه	رسید او بویور سپه مرده را
شده گرد و آمد به پیش فرود	بدر رس سپاهیکه وابسته بود
بسوی کنا نور آورده روی	ز منبری هر آنکس که بدر ز مجوی
پی مورد اشک شد پس دشت	سراسر بدانجا یک گرد گشت
بده نام آن نامور ایش تورد	سپه دارشان جنرلی شیر مرد
سوی بوم کرنا ننگ آمد ز راه	پراگنده دیگر زهر جا سپاه
ز خرقه نمان گشت روی زمین	نشین در آن مرز کرده گزین
گروهی بر آهوه چنگال بال	زمین کش بخواند باره محال
بسپه نشستند دل پر ز کین	پی جنگ دشمن در آتش زمین
ببامون بجای گیه مرد در دست	بشد کار شکر همه جا درست
شد از گرد و تپه در رخ آسمان	زهر جا یک گشت شکر روان

پوگرگن سید صبح تابنده شید
 روان از کمانوز شد ایش تورد
 سیوم روز بود دست از مار چاه
 زماریس و مردان چپا پتن
 ز مدرس روان گشته آن بهلون
 در آنجا همه کارها کرده راست
 چو آمد بانجام ماه دویم
 سپاه و بنه آوردید مشرود
 پاسود باشکر آن نکی نام
 فراوان سوار از در کارزار
 سپه دارشان صتری پرنش
 ابو القاسمش نام از نام و باب
 مر این بنده رانیک بشناختی
 باب منش بود بسیار مهر
 چو آن مهر نامجو با سپاه
 سپه دار راریس آزاده خو
 نموده گروه سپه نخت نخت
 بهر نخت و هر دست از انگریز
 مه و مهر و نام بردار کرد
 ز کپستان یکی مرد با نام و جا
 کراینده تیغ سنگام زرم

دو شش منزل از ماه دوم برید
 ز منی ابا او سپاه منبرود ^{۱۷۹۹}
 بشهر سید اسیر آمد ز راه
 شنو تا کتم یاد یک سر سخن
 بویور شد با سپاهی گران
 بدانسانکه بوده در اکام و خوا
 بیام بشهر گری سنگم
 بدانجا یک چند روزی بود
 سپه آمد اور از سوی نظام
 پیاده همه ایشان ششهر
 بنیکی سزاوار و نیکو کنش
 ز شاه دکن میر عالم خطاب
 بنام گهی نیز بنوا سیخ
 زینکی فراوان رسانیده بهر
 بهاریس پوست از گرد راه
 با رایش شکرش کرده رو
 بهوشانده چون فوج انگریز
 یکی آزموده برزم و ستیز
 بهر نخت بریک سپه دار کرد
 روانش بهر دانشی برده راه
 کفش را چون میخ سنگام

بود نام آن نامور مالکم
 بمن که نگارم مر این داستان
 همانا که از مهر برتر خست
 کنون جانش از آسمان برتر
 ز بیم خوشامد بدم زبان
 دو دسته از آن لشکر رستا
 و را بر دو دسته سپه دار کرد
 یکی کرنلی بود جوای نام
 ز یک پنج بر رسته هر دو نهال
 یکی سر بفرمان کشیده ز میخ
 یکی شاه درمند گشته ز هوش
 ز نامش نشان چون همی راندند
 و را ساخت باریس شکر پناه
 بفرمان او کرد لشکر همه
 که دمه که بود از گروه نظام
 سپاهیک بدو ویژه انگریز
 همراه باریس در کارزار
 روان یکسره از گری منگلم
 دل و مغر و جان در روان زنجور

زد اسارخ او ز داینده غم
 بود هر بان ان سر استگ
 مر او را سر شست سر تاباک
 ستودنش هر گونه اندر خورست
 روان خامه سازم سوی دانتا
 بدو داد باریس گردن فراز
 چو شایسته اش دید و شیاره
 بر او را با لار و از باب و نام
 بنام آوری در جهان بهیال
 سر یک بگردون رسیده تیغ
 جهان پهلو ان دیگر از تاب و توش
 و یلرلی و لایسنه میخوانند
 بفرج دکن همت و پادشاه
 سپه چون رمه بود و او سر
 نکردی جز آنچه در او بود کام
 ز مدرس گزیده بر زم و ستیز
 نبود دست بیش و کم از سی هزار
 ز کینه سر نشان پر از باد و دم
 سوی مرز دشمن بنسازند و

دو هفته چو از مارچ بشربید مور

رسیدند نزدیکی بنگلور

جنگ کردن تیموسلطان با جنرل
ایشتور و درسد اسیر و شکست یافتن

چو از نارنج مه روز شد شازده
جهاندار تیموی کم کرده راه
شمار سپاهش ده و دو هزار
زمین گشت جنبان رستم ستور
سوار از پس و ند پایده پیش
تکا و رهنان زیر بر کسوان
زمین گان آهن ز نعل ستور
درخشیدن تیغ در تیره گرد
کشیده پیش انداز توپ صفت
پایده پس توپها با تفنگ
چو دشمن بناورد گشت شک شد
بجانبید سر عسکر سینه
پاراست میدان کین ایشتور
دوشکر کشیده رده بهر جنگ
ستاره بد انسانکه بر آسمان
هو ابت گفنی یکی ستیره میخ
ز خون دلیران زمین لعل گون
بسی تن سغیاد بعیر بچاک

نسوی سد اسیر سپرده ره
پامد بهسره فراوان سپاه
سنان و سپردار و سخن گزار
شد از گرد پنهان رخ ماه و هور
بهره فراوانش چوند و خویش
تا و رسواران در آهن بنان
شخوده ز نوک سنان روی بود
نمودی چو الماس بر لاجورد
ز پیش شده مرد پدل خوف
سناده چو پنجه جوان بلنگ
بدونیک اختر بد آهنک شد
پامد خود و شکر سینه
ز کین کرده بر چین حسین ایشتور
بشد تیز بازار توپ و تفنگ
بروی هوا شد گلوه روان
بارید و شمیر و زوپن و تیغ
ز تن نوک نیسزه با لود خون
بسی مردم ناز پرور و هلاک

پراز دست و پاگشت نامون بشت
 چو بر کام قیپو بنبد روزگار
 برو کار دشوار گردید و سنگ
 بمانده بتاراج دشمن بنسب
 روان گشت باروی چون بندر
 فزون بچسبد بود بر کینسار
 سباورسی مرد و بس بی بها
 بخرسی تن از شکر انگریز
 نود نیز با هشت کس ز خمدار
 ز افشادگان درشت چون نوده گشت
 نه بر کام اورفت آنروزگار
 بیدخواه سپرد میدان جنگ
 سپاهش پراگنده خود یکت
 بر روز چون عاج شد آبوس
 ز شکرش چه گشته چه ز خمدار
 بخواری روانشان ز تن شد جدا
 نشد گشته درگاه زدم و سیز
 بشد اندران گردش کارزار

رفتن جنرال مارسیس و نواب میر عالم بهادراز بنگلور شهر مالاکو
 و جنگ کردن با قیپو سلطان و شکست دادن او را در سید

بنه دیک سر رنگ پاشن

چو از مارچه مهر گیتی فروز
 سپهدار مارسیس گرد دسترگ
 همان میر عالم ابا او بر او
 بهامون زده خیمه از بنگلور
 زمین سپهریده بیای بی
 بد انجای قیپو بیاید پدید
 شد افزوخته آتش دارو کوب
 زو خشک و نیک و بد و خوب نشت
 فزون هفت بر هفت همود روز
 گرفته بهمره سپاه بزرگ
 روان گشت بالشکر ز خواه
 جهان کر شد از بانگ مرد ستور
 چو نزدیک شد شهر مالاکو
 سپه از دور و پیروده کشید
 چو از در ز دل آتش افشانند توپ
 هر آنج آمدش پیش چیزی نشت

بد انسان کز آتش بسوزد گیا
 بیارید از ابر شمشیر خون
 ستاره برین تیز کرد انپهر
 پشاد از شکرش یکسندار
 فراوان کم از مردم انگریز
 چو شد کار پیکار بروی درشت
 پس اندرش انگریزی سپا
 زو اماندگان هر که آمد بیت
 ز دشمن سپس زانکه کس اینیافت
 بغیر و زی از گردش هوروما
 از آنجای باریس و فوج نظام
 سوی کادوری رود هموده راه
 بنه بر بناد و سپه پرنشانند
 نکرده بره در درنگ اندکی
 بد آنجا چو نزدیک گردید و شک
 پراگنده مردم رهرو سپاه
 سوی پارتن سرفروختند
 هر سو چکا چاک شمشیر بود
 زهر گوش بانگ آمدی از جنگ
 سر و دست و پا بود در هر کران
 همانا که در خاک آن بوم در

بشدی سوختن مردم و چار پا
 زمین شد چو لعل بدخشان بگون
 ز تپو چو بس بریده بپاک مهر
 کسی شسته بر خاک و کس ز خمدار
 تبه گشت درگاه رزم و ستیز
 بیدخواه ناکام بنمود پشت
 به پیود چون باد لختی ز راه
 بشیخ و بنجهر بکشت و بخت
 سوی شهر مالا ولی رخ بتافت
 جنگاه آمد ز آوردگاه
 ز روز خجسته شده شاد کام
 پاسوده لختی در آنجا یگاه
 بسوی سر رنگ پاتن براند
 دو منزل بر فشار کرده یکی
 زهر سوی برخواست آواز جنگ
 هر جای آراسته رزمگاه
 بخون خاک آورد آیمختند
 هوا پر شپاشاپ از تیر بود
 خروشنده چون رعد بد توپ جنگ
 فساد و شمشیر جنگ و ران
 بجای گیه رسته بد پا و سر

هر سو که رفتی ز تیپو سپاه
 ز بالارخ اخترش بود پست
 ز سپکار با سون چو چاره شد
 گانش که اندر پناه حصار
 بر و بر نبشته دگر گونه بود
 بنیک و بد نیت چون دسترس
 حصار اریکی گر بود کینستار
 بالای دست قضا دست نیت
 گهی شادمانی دهد گاه رنج
 یکی را که بخشیده صد کام و ناز
 و فانی ز گنبد لاجورد
 بسوزد اگر دل مکن زان گران
 نباشد غم و شادیش با پیدار
 چو تیپوز با سون شد اندر حصار
 سپاه نظام و سپاه فرنگ
 بسامان سر کوب بر خنهند
 چو شد ساختن منجیق و انگ
 سپس زانکه یک نیزه آتش ز سر
 بر جنگ دشمن بر گشته حیر
 شکسته پروبال خویش از خنند
 بهار ریس نامه پراز داغ و درد

گریزان بگشتی ز آورد گاه
 ندیدی بهر بار جز از شکست
 بناچار و نا کام در باره شد
 شد درسته از گردش روزگار
 تا پیش اندرش روز و آرد و بوی
 بهر هیز چون باز کرد در کس
 کجا باز دارد بدر روزگار
 ز نامه پیک گونه پوست نیت
 بود شادی و رنج هر دو سپنج
 بگیرد از و داده خویش باز
 بر و دل نمند و خرد مند مرد
 بسازد اگر هم مشو شادمان
 بدان و بدین بگذر در روزگار
 در و باره را کرد در استوار
 گروند در و باره را گرد شک
 سرس را بگردون بر او خنند
 بکور دید تیپو جهان تار و شک
 زنا بجزدی بود کرده گذر
 شده خود چو پخیر و دشمن چو شیر
 بستن سپس مویسیانی کجاست
 بخت و در آن اینچنین یاد کرد

نامه نوشتن تیپو سلطان بجزایر ریس و پاسخ فرستادن او
به تیپو سلطان و رسیدن جنرال اشتور و بسری رنگ پاش

نهم روز بوده ز ابر طیاره
ز تیپو بهار ریس گرد غنچه راز
نوشته که چون داور داد راست
نگهداشتن عهد فرمان اوست
چون نگه داشته ام من ز پیمان خویش
نبوبیده ام هیچ جز راه راست
ندانم چه دیدید از من گن سناه
پراگنده در مرز من تخم کین
گذشته ز گفتار و پیمان خویش
بهر عاشق از جای برخواستید
نه یزدان پسندد نه عیسی شدین
درین دآوری دآوری از خدا
بخواهم که اوست فریاد رس
بهار ریس چون راز شد آشکار
بمن نامه نامی آمدند از
چو گفتار گوینده کم دیدید
زبان چرب و شیرین دل پر دروغ
فریب تو بر من نیاید بکار
فرستاده با نامه آمد ز راه
پس از آفرین و درود دراز
ز بنده بجز رستگاری نخواست
سرد او دین زیر پیمان اوست
نگشته سر مور پیمان پیش
برین بر جهاندار دانا گو است
که در کشور آورده چندین سپاه
پرا آشوب گردید یکسر زمین
پراز کین نموده دل و جان خویش
ره زشت پر عاشق آراستید
که با پیکانان بورزید کین
جهاندار و دارای هر دو سرا
جز او نیست درد و جهان داور
بسویش چنین کرد پاسخ نگار
از ان نامور همت ز رستگار
ز شو نامه این بیت نشنیده
بر مرد دانا کیسه فروغ
باندیشه بیهوده سهر مخوار

۱۷۹۹

بهر کار در راستی پیشه کن
 مشورتا توان سپهگون یاری کن
 سخت آنکه گفتی که از من گناه
 که کشور پر آشوب گردید و جنگ
 اگر نیستی آنگاه از کار خویش
 از آن نامه که لار و آمد فراز
 نبشته در آن کار تو سر بر
 نباشد همان تو چون آشکارا
 همه سوی کز می به پیچی مسمی
 چو کرده بتو کار دشوار و تنگ
 ز شکی هر آنکه که گردی ربا
 ندانی بجز از فسوس و دروغ
 خرد هر که رایار و یاور بود
 سراپا چو تیر از کمان سخن
 نموده بهر و نگین استوان
 زاپریب روز رفته و دو هشت
 بهار پس سرشکر نبی
 بگرد سر رنگ پاتن سپاه
 بنزد زور و لایب بند کارگر
 پشیمان ز کار روز کردار نشت

ز انجام کار کج اندیش کن
 برد کی بجانه کسی بار کج
 چه سر زد سپهر دم چه راه تپاه
 به پیکار پیداد آزیده جنگ
 ز بهر سوده رفتار و منجار خویش
 بنزد تو ای صتر ز مساز
 بخوان تا هویدا شود در بدر
 چو ماری درون زهر و پیرون ^{نگار}
 نهانی رگینه سیجی همی
 چو رو به شوی نرم از رو و رنگ
 گزاینده گردی چو زاز و ما
 بدستان بجو اهی بگیرد فروغ
 در اکی سخنات باور بود
 سخن چون ز آغاز آمد بین
 فرستاد ز می مستر نامدا
 شد از گرد پوشیده بامون و پشت
 به پوت با عسکر منسی
 نشت و بشد کار قیوتاه
 شد از ناتوانی سر کسیر
 دگر ره بهار پس نامه نشت

نامه قیوتاه ان بطلب مصالحت و ایسج خبر ان باریس

بنام جبهاندار فیروزگر
 خداوند مهر و خداوند داد
 توانائی و ناتوانی از دست
 بر آرد یکبار بچرخ بلند
 بدو نیک هر دو زیزدان بشناس
 بدارای هفت آسمان و زمین
 فراموش کن زمین سپس کنیز را
 مرا زداگر راه دار و نه دیو
 ز رفته بدو نیک ناورده یاد
 نموده خرد بر روان پادشاه
 چو افتاده پورشش آرد پیش
 میما که باد او درین جوخت
 بر بماندت گر کسی از قفس
 ره ناسپردن اگر من بکام
 چو عذرا آورم در گذر از گناه
 زبید درازی چو اندر سخن
 ز تو آشتی آرزوست کس
 دوده روز رفته ز ابر لباه
 بخواند و چنین کرد پاسخ نگار
 اگر آشتی باشدت کام و آ
 کنم آشتی با تو ای نامور

فراینده فستق و زور و مهر
 ز جوینده داد پوسته شاد
 بگیرتی غنیم و شادمانی از دست
 بگیرا کند بست و خوار و نرند
 از و دارد در گاه چیری سپاس
 که نبود پسندیده اش خشم کین
 مکن یاد کرد از پیشینه را
 تو از کف مده راه کیهان خدیو
 ره آشتی گیر و آیین داد
 مده چشم نزدیک خویش راه
 مرا نش بخواری ز نزدیک خویش
 بهنگام اندر زنگر چه گفت
 بخشش چو پوزش کند از جفا
 سپردم ز خود پی در ای غام
 نگهدار آرم گم کرده راه
 بدین یک سخن گفت آرم من
 کران کن ز پکار و کین زمین پس
 بهار پس نامه باید ز راه
 بنشته بمن شد همه آشکار
 سخن هر چه گویم گر آری کبابی
 و گرنه نه چشم ز پکار سر

سخت آنکه پوسته از انگریز
 بر رسم و کالت بماند برت
 همان نامجویی ز سوی نظام
 یکی مستری نیز از پیشوا
 سه تن چون ز ما هر سه داری پیش
 دیگر آنکه هر کس ز خاک فرنگ
 که با ما بجان و بدل دشمن است
 ببندی و یکتن نمائی به پیش
 گروه فرانسیس را هیچگاه
 مانند کسی نیز در کشورت
 سیم آنکه دو نیم کن مرز خویش
 اکنون نیز یک نیمه با ما گذار
 کزان نیمه بموده ما بر سه بهره
 یکی بهره از ما و دیگر نظام
 چهارم سخن آنکه سه پر کس نه
 یکی زان امیره دویم سوریه
 چو از راجه کورک هر سه بلوک
 کرفتی بد و باز پس ده کنون
 جز اینها هراسنا که از مرز است
 نگونی که از من بود این زمین
 کسانی که از ما بستانند تواند

یکی مرد بادانشش و با تمیز
 برویش گشاده همیشه درت
 بماند بدرگاه تو شنا و کام
 گزیند به پیش تو همواره جا
 بماند بجاد و ستداری همیشه
 بود نزد تو مرد پیکار و جنگ
 به اندیش و بدخواه و اهرنیت
 فرستی بزرد من از نزد خویش
 نداری بر خویش نوکر نگاه
 از آنها پرد از بوم و برت
 به است آنکه کردی تو در جنگ پیش
 که آسان شود بر تو دشوار کار
 برابر گیریم ما هر سه بهره
 برد پیشوا از سیم هر کام
 کزان تو نبود بر آن دل منه
 سیم را بنظر اندرون نیست
 بود تو به بیداد کرده سلوک
 اگر بخت نیکت بود در همنون
 ز بس سالیان مرز برارز است
 نیازی بران دست از آنو کین
 گرفتار رنج و گزند تو اند

روان کن بر ما ز زندان خویش
 رها کرده سازیم سویت روان
 همان سیم سکوک تا بان چو هو
 درین جنگ کز ناشه کاسته
 چو این گشته بار آبکای آوری
 شود تا مر این کار با ساخته
 کردگان فرستی بزودیک من
 بهمزیشان چار فرزند خویش
 روان کن چو گنار آری بجای
 فرستیم نزد تو اندر زمان
 بد روز این نامه را اگر جواب
 سپس زان اگر پاسخ آید فراز
 بخواهم ز تو پای تخت تو را
 سر رنگ پاتن بگیرم ز تو
 فرزند زین رود گر زمان و درنگ
 بر دی بگیرم سرگناه تو
 بچشم تو خورشید سازم سیما
 ز تو نیز ما را بود مسر که پیش
 بچشم و تیمار و رنج و زیان
 شمارشش بود روپیه دو کردور
 بتاوان باده همه خواسته
 سرکینه را زیر پای آوری
 ره هر از خار پرداخت
 گرامی سران چار زان انجمن
 که از جان به پیش تو هستند پیش
 نموده خرد بر روان رهنمای
 بن سپر کنند و جان شادمان
 فرستی بهمانا که باشد صواب
 بتو بر شود کار همی دراز
 فرزند نه روز و بخت تو را
 سپس زان سخن در پذیرم ز تو
 درنگ نباشد به پکار و جنگ
 زگردون بزیر آورم ماه تو
 تو دود و دات را نایم تباہ

پاسخ فرستادن تیموسلطان بحیرل پاریس و شروع جنگ
 تسلیم و منهدم شدن دیوار حصار و نامه نوشتن تیموسلطان

از روی اضطرار و پاسخ جنرال پاریس

به تیغ چو نامه بسیارم فراز
 از بخت چون بود تا پده رو
 گرامی شمرده ز رو سیم را
 بر رسم نواچار مرد بزرگ
 فرستادن آمد برو برگران
 پذیرفت بار سیش آنچه بخت
 با سنج بستن نمود او درنگ
 هوا گشت چون کوره تافته
 ز سر کوب و از منجیق و انگ
 چو تند ز خمپاره آمد خروش
 بگردون فرو ماند خورشید و ماه
 یکی ابر تار یک و تیره سحاب
 سوی دژ روان آتشین گشت
 تو گفتی که از کینه شتم سپهر
 بجای گلوله ستاره نشانند
 ز باره همان مردم ز مجوی
 ز مهر بروم و فرزند و زن
 زده دامن کیسند اندر کمر
 برافروخته تو پستمن شکار
 و با کرده از آه نسین اژدها
 و دسویه نیاسوده از کار زان

ز پیمان سخن بر منته سپرد از
 تا سپد روی از چنان گفتگوی
 همان دادن مرز یک نیم را
 ابا چارمن ز زند کرد و سترگ
 شد از خستن آشتی بر کران
 چو میگشت اختر لب بر پیش نشست
 بغزیدن آمد دگر تو پ جنگ
 یک اندر دگر گوله شد بافته
 روانه گلوله چو باران سنگ
 زمین و زمان اندر آمد بجوش
 سوی گوشش گم کرد آواز را
 ببارید آتش ابر جای آب
 هوای سمن رنگ چون لاله گشت
 بریده ز روی زمین پاک مهر
 بد استانکه در وی ستاره نما
 سوی رزم و پیکار بهاده رو
 خورد خواب بسته بخود تن بتن
 نخورده نخواستند بخاریده سر
 هوا کرده از دود تار یک و تا
 بسی مهره تن شکن جانگزا
 سر آمد به پیکار چون روز چار

چنان نامور باره بس بزرگ
 کشیده مرشش تا بچرخ برین
 ندیده کسی زیر نیلی حصار
 بیالازالو ندید داشت تنگ
 ز آسب کوله چو برگ درخت
 ز یکجای دیوار و سور حساب
 گز شاه با دار باشد سکه
 باره درون هر کجا توپ بود
 پشاد از کار آن جایگاه
 بشد توپزن کشته و توپ خورد
 بدتر اندرون هیچ جانی نماند
 مگر آن کز یکجای پس از زمان
 بشد دست پیکار تپو ز کار
 بمانده سر اسیمه در کار خویش
 بدان شهر چون داشت بسیار
 که گردشمن آید به پیکار و جنگ
 بتوپ پنجپاره راند ز پیش
 سوی برجا انگریزی سپاه
 سر اسیمه گرفتند از دشمنان
 بشد دشت و دامون گشته چو کوه
 ز بس مرده بر برگ شد بسته را
 که چون او گبستی نبوده سترگ
 رسانیده پایه بگا و زمین
 بر آورده باره چنان استوار
 فرخیش جابر زمین کرده تنگ
 فرود ریخت سنگش شده نخلخت
 پشاد قدر دو چاه و وار
 تفاوت بود در میان اندکی
 کزان بر بد اندیش آشوب بود
 همه توپ با توپزن شد تباہ
 خنک آنکه آن جنگ نادیده بود
 کز آسجا بدشمن توان گولہ را
 گولہ شدی سوی پروان روان
 فرودماندی آلت کار زار
 نشست او پس دشمن آمد پیش
 بر آورده بد بر جب کرد شمر
 از آن برج بروی کند راه تنگ
 نگهدارد از دشمنان شهر خویش
 کجده و مادام به هموده راه
 بسی تن شد از مرده و سوپروان
 اجل گشت از کار کردن بسته
 نیارست خمبیدن از جایگاه

هر آنکس که آنرزم نگریسته
 دل مرده آسوده از بیم و باک
 در سه دوره چارده روز زاپریماه
 رسید نوشته در آن بد چنین
 ز نامه هرا پنجه که خستی زمین
 زمین هر چه خواهی جو باشد بزرگ
 چه سان و چگونه میتوان کرد در آن
 هرا پنجه دل نامبرد از حبت
 دو مرد گرانمایه نامور
 که گفتار تو یکسره بشنوند
 پاریز با آب رفته بجوی
 شود بر کران از میان داوری
 فرستاد هاریس پاسخ بدوی
 ز تو پیش ازین چار نامی سران
 ابا چار پور تو به سر نوا
 همان روپه خواستم دو کور
 پر کردن گنج رنج آمدت
 با تمام رسم هراسان شو
 بدینار خود را ز بد باز خر
 بدانکه کنم باور از تو سخن
 ازین دو که امی پسند آیدت

نذر مرده بر زنده بگریسته
 تن زنده لرزان ز ترس هلاک
 ز قیو بهار ریس نامه ز راه
 که ای نامور گرد با آفرین
 بشد آشکار اسرار سخن
 نامه چنین کارهای سترگ
 بود گر چنین مرتورا کام و حوت
 به پیغام و نامه چو ناید در دست
 فرستم نزدیک تو پرسش
 سزاوار گفتار پاسخ دهند
 ز یکبار کوه شود گفتگوی
 سزاوار پنجه گفتیم بجای آوری
 پسند چه سان بخورد این گفتگوی
 که باشند پشت بپایه گران
 بستم نیار دی آنرا بجا
 فرستادنش بر تو آورد زور
 بر بخی گرامی چون گنج آمدت
 درم خوار کن تا تا سان بشوی
 چه سودت دهد چون نباشی توز
 کزین دو یکی را فرستی بمن
 روان کن که بیمار نگزایدت

شود دست بند در ریخ تو پراز گوهر آرزو گنج تو
جز این گری لایه صد کون بکا نگردی ز دام بلا رستگار

مسخر شدن شهر سیرینک پاتن و حمل بردن چمن ریخ
بر تلو ارگ و بتصرف در آوردن و مقتول شدن تیمور سلطان

چو پاسخ و ستاد باریس کرد سپه راز جانیکه بد پیش بُرد
به پیش صفت شکرش تو چنگ نموده رخ روز چون شب بزرگ
ز گرمی آتش دشمن بُز جوش چو تندر بر آورد بانگ و خروش
همی رفت تفتنه گلور له براه بروی هوا همچو بر چرخ ماه
هوا آسمان گوله خورشیدیت نقشش همی سوختی کوه و دشت
چو گشتی گلور له بدیوار تنگ بر افروختی آتش از غار سنگ
ز در زه زه پوند گشته جدا بروی زمین آمدی از هوا
شب در روز در کار خود بود تو زمانی ز غرش نیاسود تو پ
چو مورد خشنده از ماه می بمنزله سیم آوردی پی
شکسته چنان گشت سو حصار که خشتی نماند اندر و پایدار
گنج و سنگ و خشت هر کجا توده دل و جان باریس آسوده گشت
بدل بردست آمدش این گمان کنون حمله بردن بدش بر توان
گشاده ز هر سوی گشتت را ندارد بجز ارگ و دشمن پناه
همه شب همه کارش کربانت چو خورشید از کوه سر بر خشت
کرانه گریستی سیاهی گرفت سپیدی زمره تا باهی گرفت
دو بهره نموده سپاه بزرگ همه بوده هندی و مانند گرگ

ده دود کس از مردم تیر خنگ
 بگره بر زان لشکر نامور
 یکی جزلی برد بد نام او
 همه لشکر رزم باریس کرد
 وز آن پس بفرمود تا دو گروه
 شده نزد دیوار و سور حصا
 بگفتار آن بهتر نامجویی
 اگر بهره برخواست از این جای
 فرزون شش دقیقه زرقه زمان
 گزیده ز دیوار جاشی بلند
 بفرمان دادار برتر خدای
 سرش بگذرانیده از هر دو باد
 چو زمین کار برداخت برد گزین
 سوی قلعه ارگ از دست راست
 برد حمله مردانه و شیر وار
 دگر بهره را گفت گزین چپ
 پانجه بازوی پکار و جنگ
 بازند و آهنگ جنگ آورند
 سپه از چپ و راست گشته
 پیک دست بگفت زهر ابدار
 سوی باره ارگ بنهاده رو

همه زاده در بوم و خاک فزنگ
 نموده سپه دار و سالار و سر
 بجز رزم مردان نبند کام او
 بفرمان برد سپه سپرد
 پس یکدیگر محمد زده چو کوه
 کنند انگریزی نشان استوا
 بحدی یکی بهره بنهاده رو
 گرفته بگفت آلت جان ربای
 رسیده بر باره بدگان
 که بود از شکستن ندیده گزند
 درش خجسته چو فترهای
 بر افراختند اندران جایگاه
 بفرمود لشکر سپرد زمین
 ز شکر یکی بهره بی کم و کاست
 گشاده شود نیز مران حصا
 بگردون رسانیده شور و غیب
 دمان و دنان چون دمنه پنگ
 دژ نامور را بچنگ آورند
 بشانه تفک گوله دان بر میان
 گزاینده صد به تر از نیشمار
 بهر دو سپه مرگ بنهاده رو

از این سوی و از آن سوی از بهر جنگ
 کمر بسته از بهر کین آن و این
 کلوله روان گشت از برج ارگ
 مستیده ز لفظ وز گوگرد و قیر
 تن مردم و جانور بر فروخت
 نظاره بران جنگ گردون پر
 دو دیده گشاده خور و ماه باز
 ز بس کشته کا فاده دیده تیغ
 برونی سپه هم ز جوش جگر
 نمودی تیر تفنگش هلاک
 پی اندازد مردم ز برتا و پیر
 دو شکر پوشیده ز ازرم چشم
 بهم همچو دیو و دد آویختند
 بامید پیشی و خوشی آرز
 ز پروان و از اندرون حصار
 چون نزد در آمد سپاه برون
 دو بازو به پیکار افراختند
 چو پر و خفته گشتند از کار برج
 پیش در در رسیده فراز
 سرا فراز قیو درین کارزار
 اباشکر خویش همراه بود
 خروشید چون رعد توپ و تفنگ
 نه بر کاشت کس از همان و همین
 پی مرگت پرونیان چون تگرگ
 فرزندان ز بالار روان شد بریر
 بروی هوا مرغ را پر بسوخت
 باند زرقار نا امید و تیر
 با فسوس لها گزیده بگاز
 ابر هم بساییده دست دریغ
 کشیدی ز باره هر آنکس که سر
 طبر خون ز خوشش شدی تیره غا
 بچنگال گرگ اجل شد اسیر
 لب کف بر آورده از کین و خشم
 زهد گیران خون همی بختند
 نه برگشته از کوشش و زرم باز
 پشاد و پیر تن نا مدار
 سری پر ز کین دست بسته بخون
 ز دشمن بسی برج برداختند
 پا آورده در دست بازار برج
 ز در زین از ان شده پیشباز
 ابرایش مرگ گشته سوا
 برو زندگی گشته کوتاه بود